

## بر مزار پوران بازرگان

نویسنده: - دوشنبه ، ۱۶ اسفند ۱۳۸۹؛ ۰۷ مارس ۲۰۱۱



دیروز ششم مارس به مناسبت چهارمین سال درگذشت او، دهها نفر از دوستانش در دیداری خصوصی در قبرستان پرلاشز پاریس گرد آمدند و یاد او و آرمان و مبارزه اش را گرامی داشتند. در این تجمع ابتدا فریبا ثابت بخش هایی از متنی را که استاد ناصر پاکدامن تهیه کرده بود خواند. سپس زری یکی دیگر از دوستان پوران شعری زیبا و رزمنده را قرائت کرد و بعد، دوست هنرمند منوچهر رادین قطعه ای از يك شعر شاملو را خطاب به پوران دکلمه کرد.

ضمن سپاسگزاری فراوان از حضور دوستان، یادآوری می کنیم که گرامیداشت وی در سال گذشته مقارن با اوج جنبش توده ای در ایران بود که در آن «دختران پوران» در خیابان های تهران رژیم را جسورانه با پرتاب سنگ و شعارهای آزادی و برابری مورد حمله قرار می دادند و امسال هم مقارن است با امواج عظیم انقلاب های توده ای در کشورهای عرب از شمال آفریقا تا یمن؛ امواجی حیرت انگیز و سرشار از امید که می توان آن را با قطعه زیر توصیف کرد که در دهه ۱۳۳۰ در خیابان های ایران طنین انداز بود (با اندکی تصرف).

«از اقیانوس اطلس تا خلیج فارس پرچم خونین انقلاب موج است \ هودج های زرین بر روی دوش های اسیران حمل می گردد \ نازپروردگان غضبناک اند. نعره می کشند: کور شوید! دور شوید! \ اما خشم حیوانی آنها در برابر عصیان به ستوه آورنده به ستوه آمدگان ناچیز است \ رنجبر فریاد می کشد: ایست! ایست! \ شکنجه و عذاب قرنهای کافیت! قرن، قرن توده هاست. نوبت، نوبت ماست!»

### چهار سخن به یاد و با یاد پوران بازرگان

(۱۳۸۵ - ۱۳۱۶/۲۰۰۷ - ۱۹۳۷)

ناصر پاکدامن

این سطور حاصل بازنوشت سخنانی است گفته شده در مجلس یادبود پوران بازرگان در روز شنبه ۲۶ اسفند ۱۳۸۵ / ۱۷ مارس ۲۰۰۷ در پاریس.

این کلمات را در همدردی می گویم. و از جمله در خطاب به آن وجود حاضر غایب. روشن و آشکار است که چقدر می خواستم که هرگز چنین نمی شد که چنین کنم.

درست است که آن "رفت آنکه رفت، آمد آنکه آمد...". را در مدرسه خواندیم و از آن پس هم تکرار کردیم که روال زندگی است اما "از سنگ ناله خیزد..." هم روی دیگر همان واقعیت است.

هرچه می گویم سخنانی است از سر اندوه و در همدلی و همدردی. سخنانی از همدردان و در برابر همدردان. نخستین سخن، از راه دور است، پیام دوستی که رساندن پیام را بر عهده من گذاشته است. پیام درد و همدردی بهروز معظمی خطاب به تراب حق شناس و با عنوان "به یاد يك پیشکسوت! به یاد پوران بازرگان":

"تراب عزیز

با احترام و به یاد پوران عزیز خواستم مجدداً با تو ابراز همبستگی و همدردی کنم. از راه دور می توانم حدس بزنم که در چه حال و روزی هستی. چندی پیش از فوت پوران، از دوستی مشترك در صحبت تلفنی شنیدم که حال تو هم به اندازه پوران وخیم است، اما با شناختی که از پایداری و بردباری تو دارم مطمئنم که این بحران طاقت فرسا را نیز پشت سر خواهی گذاشت.

سی و دو سه سال پیش در مقاله ای در باختر امروز نوشتی "مفهوم زندگی در عرض آن است و نه در طول آن" و کار به سرانجام رسانیدن انقلاب را همچون کشیدن جنازه ای بر دوش تصویر کردی. ما جنازه خودمان را بر دوش می کشیدیم. سرنوشت لعنتی مان - نمی توانم واژگان بهتری را برای بیان اوصاف حالمان بیابم -، ما را تبدیل به رهروان دایمی این راه کرده است. خاوران "لعنت آباد" ،

بهشت زهرا، پرلاشیز، تل زعتر، صبرا و بغداد همچنان ما را در خود می‌بلعند.

پورانی که با لهجه شیرینش دربارهٔ مشکلترین مسائل زندگی روزمره، همچون حقیقتی ساده و پیش‌پافتاده صحبت می‌کرد، پورانی که کیک دست پختش بخشی جدایی‌ناپذیر از میهمانیهای گاه بیگاه ما در پاریس دوران دربردی بود، پورانی که بر ماتم کودکان فلسطینی اشک می‌ریخت و همواره عضوی ثابت در جمع کوچک ما تبعیدیان بود، دیگر در میان ما نیست و جای خالی او بیش از هر چیز دیگر برای تو دردناک خواهد بود.

تراب عزیز،

از آغاز آشناییمان در بغداد (تابستان ۱۹۷۲)، من به تو به چشم يك پیشکسوت نگریستم. بعد از ظهر داغی بود و ما منزلی را اجاره کرده بودیم که هیچ چیز نداشت و تو برای انجام کاری به دیدنمان آمده بودی. یکی دو ساعتی در حیاط خلوت خانه و در سایه دیوار - تنها جایی که می‌شد از گرمای آفتاب گریخت - با هم بحث کردیم. آنوقتها مجاهد بودی و اگر اشتباه نکنم روزه. بعد از صحبت‌هایمان، من با دو چرخه به دنبال خریدن یخ و درست کردن شربت برای افطار تو به خیابانهای شهری رفتم که درست نمی‌شناختم. هیچ وقت خوشحالی خودم را از یافتن يك تکه یخ در آن تابستان گرم فراموش نمی‌کنم. انگار يك دنیا را به من داده بودند. اولین موفقیت در کار مشترک! آه که همه چیزمان چقدر معصوم و پُرشور بود، من که دلم برای آن معصومیت، آن پُرشوری لك زده است. بار سنگین این سرنوشت لعنتی، ما را در درون خود نیز در هم شکسته است.

از طریق تو با پوران در پاریس دوران تبعید آشنا شدم (۱۹۸۳). البته پیش ازین دربارهٔ او از دوستانی که در ظفار داشت شنیده بودم. دیدار اولییمان در ایستگاه مترو سن‌لازار و قرارمان برای رد و بدل کردن مُهر تمدید پاسپورت بود (آن روزها هنوز این کارها یمده نشده بود). رفتارش آنقدر ساده، صمیمانه و دوستانه بود که من را مجنون خودش کرد. در طی سالها آنچنان او را محکم و استوار در جایگاهش دیدم که چاره‌ای نداشتیم بجز ادای احترام به او، مواضع و حرف‌هایش، حتی زمانی که به نظرم کاملاً نادرست می‌آمدند. پوران از آن معدود آدمهایی بود که حتی اشتباهش نیز صمیمانه بود.

من همیشه به شوخی به هر دویتان می‌گفتم که اگر ما مسلمان بودیم، من حتماً پشت سرتان نماز می‌خواندم.

تراب عزیز،

جالا که جنازهٔ این پیشکسوت را بر دوش می‌کشیم، من همان حرف را تکرار می‌کنم.

یادش گرامی باد. "

سخن همدردی بهروز معظمی، از راه دور، از نیویورک.

**سخن دوم** حدود نیمه شب ۲۱ اسفند / ۱۲ مارس، از دوست دیگری از تهران رسید. آن بانوی گرانمایه از جمله نوشته بود:

"... نیم ساعت پیش شنیدم پوران بازرگان مرد. و من که نه سر پیازم و نه ته آن، غصه دار شدم. راستی برای غصه دار شدن باید سر و ته پیازی بود؟ شخصاً نمی‌شناختمش به جز تك و توك دفعه‌ای که اینجا و آنجا، گهگاه به پست هم می‌خوردیم. فقط قصه زندگی او و نسلش را می‌دانستم که شد برگی تراژیک از تاریخ تراژیک معاصر ما. قصه‌ای که هنوز که هنوز است پس لرزه‌هایش جامعه ما را می‌لرزاند. شاید همین دانستن نیم بند بود که هیچ وقت برای بیشتر دانستن پا به جلو نگذاشتم. شاید هم مطمئن بودم اگر پا به جلو بگذارم، يك پا عقب خواهد نشست. در هر دو صورت، گفتگو ناممکن بود. غصه من احتمالاً به همین دلیل است: حسرت از کنار گوشه‌ای از تاریخ روزگارت بگذری و بی‌اعتنا. از کنار معلم قرآنی که مرتد شد. مؤمن بود و کافر شد. چريك بود و تبعیدی شد. پر هياهو بود و تنها شد، جغرافی بود و تاریخ شد. «شدن» هایی را که بسیاری از دوستان و شاگردانش هرگز بر او نبخشیدند. آیا معلمی را که اعلام می‌کند هرچه تا به امروز آموزانده بی‌فایده و دروغین بوده است می‌شود بخشید؟ ... "

**سخن سوم**، حاصل کلماتی است که در پاسخ به فکر رسید و بر قلم رفت:

"... نامهٔ شما با آنهمه درد و همدردی خوشحالم کرد. بالاخره پس از این همه هفته‌ها و ماهها بیخبری، خبری بود. امیدوارم که این کلمات هم به دستتان برسد.

مرگ پوران مرا هم بسیار متأثر کرد. در دام بیماری نادر و پردرد و رنجی گرفتار آمده بود. بی‌اغراق شش - هفت ماهی در بیمارستان بستری بود. و یکی دو سالی بود که از درد دست و استخوان بی‌امان می‌شد. می‌پرسیدی در پاسخ می‌گفتند که آب بدنش خشک می‌شود. بیماری غریب و نادری بود.

این سالها و با گذشت زمان و ورق خوردن تقویمها، مرگی که دوردست می‌نمود به همین حول و حوشها رسیده. و هر بار خبری از کسی می‌آید که دیگر نیست. شاهرخ مسکوب، مولود خانلری، فرخ غفاری، عبدالله جاویدی، بهروز منتظمی و آدمهای دیگری از دور و

نزدیک. و حالا هم پوران!

بهروز منتظمی خواسته بود که سوزانده شود و در انتظار آن لحظه، یکی از جوانان خانواده متنی را از او خواند درباره مرگ و اینکه پرندگان و جانوران با مرگ چه می‌کنند و آیا از مردن خود آگاهی دارند یا نه؟ هم پرسش جالب بود و هم متن او خواندنی!  
در مرگ پوران با خود به راه پر پیچ و خمی فکر می‌کردم که او را تا روی تخت بیمارستان هانری موندور شهر کرتی آورده است و با خود می‌گفتم که نیم قرنی تلاش و پایداری بیهوده نمانده است. تغییر و جابجائی اجتماعی را از جمله همین سنت‌شکنیهای نافرجام پدید می‌آورد. دخترکی که در سالهای جنگ جهانی دوم پا به مدرسه گذاشته است از لابلای چه جزر و مدها و و در زیر چه خسوف و کسوفهایی. همچنان ناآرام به تلاش خود ادامه داده است و از کجاها گذشته است تا به این آستانهٔ هیجی پرهیبت رسیده است.  
صبح دوشنبه که کامپیوتر را روشن کردم تا متنی را که دوستانی برای مشورت و رایزنی برایم فرستاده بودند بخوانم نخست نامهٔ همسرش در برابر چشم آمد که يك کلمه بود نوشته با حروف لاتینی: "یادش بخیر". همین.  
بگذریم... "

نه، نگذریم!

پوران. معلم، پرستار، فعال سیاسی، فعال اجتماعی، فعال جنبش زنان. این همه که اعتراض بود و مبارزه و عصیان. همهٔ آنچه در آن جامعه و در این زمانه سنت‌شکنی بود و سرپیچی و لعن‌پذیری بود. ودر همه حال و همواره با بی اعتنائی، ادامهٔ راه بود با سربلندی و سرسختی و پایداری.  
مرگ پوران، پورانها، مرا به دنیای افسانه‌ها می‌برد. یا بهتر بگویم: گوئی چنین می‌نماید که افسانه‌ها هم واقعیتند. فتنوس، پرندهٔ آتش. هر لحظه افتادن و همزمان برخاستن. افتادن و برخاستن. و برخاستن و افتادن.. از پا ننشستن. همچنان استوار ماندن. تلاش. باز هم تلاش. همواره تلاش!  
پوران هم از تبار فتنوسها بود. پرندهٔ آتش. یا پرندهٔ آتشین!  
بگذریم؟ نه، نگذریم که همچنان هستیم.

با یاد بیدار آن گرمی بانوی همیشه و همواره در تلاش برای بهتریها و برابریها و بهروزیها، به این سخن واپسین، چهارمین، سروده‌ای از ناظم حکمت (۱۹۳۱) گوش فرا دهیم که همراهان را خطاب می‌کرد تا بدرودشان گوید.

" بدرود!

آسوده بمانید، یارانم  
آسوده بمانید!  
من ازینجا می‌روم  
با شمایان در دل  
و با پیکارم در سر.  
آسوده بمانید!  
یاران خودم  
آسوده بمانید!  
نمی‌خواهم شما را بر کرانهٔ دریا ببینم  
ردیف، همچون پرندگان کارت‌پستالها  
نمی‌خواهم شما را با دستمالی به دست ببینم  
نه! نه، چنین کاری.  
من خودم را به تمامی در چشمان دوستانم می‌بینم.  
ای یارانم!  
همرزمانم!

همراهانم!

بدرود و نه سخنی بیش.

شبها چفت در را خواهند شکست

سالها پرده کتان خود را بر روی پنجره خواهند بافت

و من سرود زندانم را همچون سرود پیکار

خواهم خواند.

ما یکدیگر را خواهیم دید، یارانم، ما یکدیگر را خواهیم دید.

با هم به خورشید خنده خواهیم زد

شانه به شانه پیکار خواهیم کرد.

ای یارانم!

همرزمانم!

همراهانم!

بدرود. "